

کُور کی چہرہ نکو بیند (چشم مؤمن جمال او بیند . . .) سنائی .

کُور کی داند از روز شب تا رہگزر

گر نہ بشناسد آواز خر از نالہ زیر . ناصر خسرو .

کُور گمان میکند چشم دار ہاچہار تاچہار تا میخورند .

کُور و پشیمان . تمثیل :

کسی کو دیر را باشد بفرمان	بدل چون من بود کُور و پشیمان .	وبس ورامین .
گریند کار ہا را مرد نادان	نشیندزان سس کُور و پشیمان .	ویس ورامین .
ہمی شد باز بس کُور و پشیمان	گسسه جان پر دردش ز درمان .	ویس ورامین .
ہر کہ ز خاک درت دیدہ بینا نیافت	زود سخاک درت کُورو پشیمان رسید .	فلکی .

۱۰ نظیر : کُور و کبود .

کُور و شب نشینی !

کُور و کبود . مثال : و ہر احتیاط کہ از سالاری بزرگ خوانندہ آمد و شنودہ شد بجای

آورد و قوم باز گشتند مخالفان چند دفعہ قصد کردند آواز ہا افناد و دشمنان کُور و کبود باز گشتند . ابوالفضل بیہقی .

۱۵ گرچہ جو حرخ کُور و کبود آمدیم لیک	با صد ہزار دیدہ فلک وار مروریم .	از مرصاد العبادہ .
رگس و سوسن کہ افکنند بادی در کلاہ	ہر دو کورند و کبود امروز باغبنی تمام .	سلمان ساوجی .
اشارہ : فلک رخ بوشد با میغ و دود	بسکبارگی کُور شد این کبود .	مرحوم ادیب .
عاشق آن لیلی کُور و کبود	ملک عالم پیش او یک ترہ بود .	مولوی .
پیش ہست وی بیاید نیست بود	حیست ہستی پیش او کُور و کبود	
۲۰ گر نبودی کُور از او بگداختی	گرمی خورشید را شناختی	
ود زودی او کبود از نوزت	کی فسردی همچو یح این ناحیت .	مولوی .
ایسریغ آن دیدہ کُور و کبود	کافابی اندر او ذرہ نمود .	مولوی .
شب دیدی رنگ کان بی نور بود	رنگ چو د مہرہ کُور و کبود .	مولوی .
طفل تا گبرا و نا پیرا بود	سرکبش جز شانہ بابا بود	
۲۵ چون فصولی کرد و دت و پا مرد	در عا افناد و در کُور و کبود .	مولوی .
بہر خوردن غیر آب آجا بود	روز و شب خر بد در آن کُور و کبود .	مولوی .
زانکہ جان چون وصل جانان بود	نا ابد باخوش کُور است و کبود .	مولوی .
خواہرات یافتہ ملک خلود	تو گرفہ ملک کُور و کبود .	مولوی .

اشاره: حرص کارترا بیارائیده بود
 بی شك دل تو از این چنین درد
 شرعرا از طبع نا فرمان شدی
 یاش چشمت داشتی شیشه کبود
 ۵ گره کوری این کبودی دان زخویش
 نظیر: کور و بشیمان .

حرص رفت و ماند کار تو کبود . مولوی .
 کوری شود و کبود گردد . عطار .
 کوربودی در کبودی زان شدی . عطار .
 زان سبب عالم کبودت مینمود
 خویش را بدگو ، مگو کس را تو بیش . مولوی .

کور و نظر بازی !

کور هرچه در چننه دارد گمان میکند در چننه رفیقش نیز هست . رجوع به
 اعمال مسلم را شود .

۱۰ کوری به از نادانی . از مجموعه امتال طبع هند . رجوع بانکس که داناتراست شود .
 کوری دخترش هیچ ، داماد خوشگل میخواهد . تمثال :

بدان زن مانی ای ماه سمنبر
 بدیده کوری دختر نبیند
 که باشد در کنارش کور دختر
 همان داماد بی آهو گزیند . ویس و رامین .

کوری دگر عصا کش کوری دگر شود (سنی که روز حشر شفیعش عمرشود . . .)

۱۵ نظیر: آن عصا کش که گزیدی در سفر
 بجوی و جرند افاده گیر و گشته هلاک
 باز بین کو هست از تو کور تر . مولوی .
 چوراه رهبر جوید ز کوروی بصری . ناصر خسرو .

نظیر: عبد صریخه امة . ظالم يعود کسیرا . اعمی یقود شجعة . قد ضل من کانت العیان تهدیه .
 من پس تو سنبل تر چون چرم
 گر تو همی کزرف گنده چری . ناصر خسرو .

کوزه برآه آب میشکند .

۲۰ کوزه بریزد چو لبالب بود . (آب که میلس همه با پستی است در یریش لاف ز بردستی
 است موج زند سینه که تالب بود . . .) امیر خسرو دهلوی .

کوزه بلیناس .

ز بهر نان غم ، انبان بوهریره شدی
 ز بهر آب بلا ، کوزه بلیناسی . فلکی شیروانی (۱)

(۱) دوم نوش جامی ز باقوت ناب

۲۵ بلیناس از این سان زر و زیوری

بنزد جهان داور خویش برد

چو در آب جام جهان ناب دید
 ز یک شرپتش خلق سیراب دید . اسکندرنامه نظامی .

نقل از تعلیقات برفذکی شیروانی جاب روایال آز یاتیک سوسی .

کوزه بیدسته چو بینی بدو دستش بردار (سردی برک و نوارا بحقارت مشمار...)

کوزه چوین که در وی آب جوست

قدرت آتش همه بر ظرفی اوست • مولوی .

کوزه خالی زود از لب بام افتد • تمثیل :

۵ نیست اوج اعتبار بوج مغزان را ثبات کوزه خالی فتد زود از کنار نامها • صائب .

کوزه گر از کوزه شکسته آب میخورد •

کوزه نو آب خنک دارد • نظیر : نو که آمد بازار کهنه شود دل آزار ، نو-کر .

کوزه نو دو روز آب را سرد دارد • کج . نظیر : نوکر نو تیز رو • نو-کر !

کوزه همیشه از آب سالم ، درست بر نیاید • تمثیل :

۱۰ بطعم در خطر میفت و ممکن رشته غم بدست آزدوتو

که نخواهد همیشه باز آمد سلامت ز چشمه سار سبو • ابن یسین .

خوشتن را در خطر ممکن نامیدهبی کر کنار چشمه ناید با ابد سالم سبوی • ابن یسین .

آن نمیدانست عقل پای سست که سبو دایم ز جو ناید درست • مولوی .

نباید که ما را شود کار سست سبو ناید از آب دایم درست • نظامی .

۱۵ عادت این یاسبانان در تو درست نایدت هر بار دلو از چه درست • مولوی .

یکدل لب تشنه ناید از سر گویت درست کوزه در سر چشمه چون بسیار شد خواهد شکست کاتبی .

نظیر : لا اکل مرة تسلّم لجره .

کوس رسوائی ما بر سر بازار زدند •

کوس لمن الملك زدن • خود را دارای قدرت و نیروی عظیم دیدن ، اقتباس از آیه

۲۰ شریفه : لمن الملك اليوم لله الواحد القهار ، قرآن کریم سوره ۴۰ . آیه ۱۶ .

اقتباس : آن دلبر عبار من اریار منستی کوس لمن الملك زدن کار منستی • سنائی .

۲۰ لمن الملك بخواندی تو امیرا یقین باقلیل الفئه کت داد در آن لشکر کام . محمد بن وصیف سگری .

کیست در این دستگه دیر پای کو لمن الملك زدن جز خدای • نظامی .

کر لمن الملك چو آید خطاب کس نبود جز نوکه گوید جواب • خواجو .

۲۵ خوش در آ می خورد در قصر ملک خرم و شاد ز تکبر لمن الملك چه خوانی بر شاه

نرسد خود لمن الملك در این قصر ترا اگر ت چند بود عز و فر و خوبی و جاء •

کوسه پی ریش رفت بروت نیز بر سر آن نهاد •

کوسه ریش پهن • متناقضین .

كوسه كم ريش دلی داشت تنگ ريش كشان دیدیکیرا بچنك
گفت رخم گر چه زجاجی وش است ایمنی از ریش كشان هم خوش است.
رجوع به آسوده کسی که خر ندارد... شود.

كوسه و ریش پهن نمیشود. نظیر: الضدان لا یجتمعان.

كوشا باشید تا آبادان باشید. از قابوسنامه. رجوع به از تو حرکت... شود.

كوشش بیفایده است و سمه بر ابروی کور (کس نتواند گرفت دامن دولت
بزور... سدی.)

كوشش بیهوده به از خفتگی (دوست دارد دوست این آشفتهگی... مولوی.
نظیر: بیکاری به که بیکاری. و رجوع به از تو حرکت... شود.

كوشش چه سود چون نکند بخت یآوری. از مجموعه امثال طبع هند. رجوع به
اگر بهر سر مویت... شود.

كوشش قضا را سبب است. (بزرگمهر گفت استاد را پرسیدم کسارها بکوشش است
یا قضا گفت...) از تاریخ گزیده. رجوع به از تو حرکت... شود.

كوشندگی مایه بخشش است

ز كوشندگی مرد را ارزش است. (که...) مرحوم ادیب.

كوفته را نان تهی كوفته است (كوفته بر سفره ما گو مباح...) سعدی.
رجوع به ای سیر تو را نان جوین... و رجوع به آدم گرسنه سنگ را هم... شود.

كوفته همسایه تخم قاز دارد. نظیر: مرغ همسایه قاز مینماید.

كوفرت. مردی یوست هندوانه بر سر چوبی کرده و در حالیکه آب از یدنیش روان بود آنرا
بتندی چرخ میداد و خود نیز میدوید عابری گفت بینی پاك كن مرد پیاسخ گفت...

كوفی وفا ندارد. نظیر: الكوفی لایوفی.

كوكب بخت مرا هیچ منجم نشاخت

یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم. حافظ.

كوك و كلك کردن. باتعب و مهارت اسباب کاری را فراهم ساختن.

كولی غربال برو گرفته از رفیقش پرسید مرا چگونه بینی گفت بد آنسان
که تو مرا بینی. نظیر:

بهر چشمی که می بینید ما را همان چشم است می بیند شما را.

آینه ام من اگر تو زشتی زشتم ورتو نکوئی نکوست سیرت و سانم. ناصر خسرو.

ما را چه از آن گر همه کس بد بیند هر عیب که در ما بود او صد بیند
 ما آینه ایم و هر که بیند رخ ما هر یک و بدی که کند از خود بپند . عمادی شهرناری .
 ما چه شکلی تو در آینه همان خواهی دید . سعدی .

کولی کولی را دید چماقش را دزدید .

کولی کولی را می بیند چو بشر از زمین میاندازد .

کو مردی و سنگی .

آن نخت دید ماری را عظیم جست همچون باد بر بامی ز بیم
 گوئیا جست آن زمان از زیرنخ گفت کو مردی و سنگی ایدریغ . عطار .
کون ترازو زمین زدن . برای کران فروختن یا عزیز کردن چیزی در بیع یا اقبال تعلل
 و تسامح کردن . ۱۰

کون خر . احمق . ابله .

مسال : چرخ داند که ریشخند است این نه چو آن ریش گاو و کون خراست . ابوری .
 پس بگویند بنده را حاشاک مردکی ریش گاو و کون خراست . ابوری .
 گر بهنر بمال کند فخر بر حکیم کون خرش شمارم اگر گاو عنبر است . سعدی .
 ۱۵ ورکشی مهمان همان کون خری گاو نن را خواجه با کی پروری . مولوی .
 رجوع به ریش گاو ، شود

کون در آب و در آسمان بینی (روی آفاق شرع کی بیسی . . .) سنائی . رحمه

مثل عربی : انف فی السماء واست فی الماء . رجوع بافاده اش بنو اب . . . شود .

کون در ترقی است .

۲۰ نظر : بسوی سامی رود بودنیها بقوت تمام است هر با تمامی . ناصر خسرو .

کون نداری هایلله چرا خوری . ایفا سوامی کرد وعده چرا کنی . نمثل :

آن به نشینده که در راهی آن نخت چه گفت با داهی
 که همی شد بی کشاد گره بهر بی بی بسوی زاهد ده
 با بدو میوه سست شاخ شود راه رادن بر او فراخ شود
 ۲۵ گفت بگنار ترهات خسان رو به بی بی سلام من برسان
 پس به بی بی بگویی که ره درد با چنین کون هلاله نتوان خورد
 چون چشیدی حلاوت . . . نکش اکنون مشقت زادن . سنائی .

کوه از بحر چو در یوزه کند بحر پیدا است چه در کوزه کند

(بحر معنی چو شود موج سكال چشمه حرف بود تنك بحال . . .) جامی .
 نظیر : گر بریزی بحر را در كوزه چند گنجد قسمت يك روزه . هوازی .
كوه با آن عظمت آنطرفش صحرا بود (دست بر دامن هر كس كه زدم رسوا بود . . .)
 نظیر : كاسه آسمان ترك دارد .

كوه بر پای چون توان بر خاست . (پای من زیر كوه آهن بود . . .) خاقانی .
كوه بکوه میرسد .

كوه بکوه هم رسد چون نرسد دلی بدل غصه بیدلی نگرهم ز بالای آسمان . خاقانی .
كوه بکوه نرسد آدمی به آدمی رسد .

اشاره : باور نگردمی که رسید سوی کوه کوه مردم رسد ب مردم باور بگردمی
 کوهی بود تنم که بدو کوه غم رسید من مردم چرا نرسیدم ب مردمی . نوعی خبوشانی . (۱)
كوه بی چاره چه داند گفت چیست زانکه بیچاره ز گفتنها تهی است
يك موسی فهم گفتنها کند كوه عاجز خود چه داند ای سند . مولوی .
كوه در سوراخ سوزن کی رود (. . . جز مگر آن كوه بر ك كه شود .) مولوی .
كوهرا با سوزن نتوان سنید .

تمثل : هرگز نکند بر تو اثر چاره دشمن هرگز نشود بر تو روا حيله محال
 کان چاره چو سنیدن کوه است بسوزن وان حيله چو بیمودن آبست بغربال . معزی .
كوهرا بالای کوه (یا) روی کوه ، میگذارد . نهایت نیرومند و پر قوت است .
كوهرا بنوك سوزن از بیخ بر کندن آسانتر است از رزیت کبر از دل
 افکندن . ابوهاشم صوفی نقل از بهارستان جامی .

كوهرا دیدن و کان را ندیدن .
 بی خبر بودند از سر آن گروه كوه را دیده ندیده کان بکوه . مولوی .
كوهرا غرقه کند يك خم زخم منفذی گر باز دارد سوی یم
 چون بدری راه شد از جان خم خم با جیحون بر آرد اشتم . مولوی .
كوهرا فرهاد کند و لعل را پرویز یافت (برده ام صد رنج و شد وصلت نصیب
 دیگران . . .) ابوالمعالی .

(۱) این قطعه را بنام خاقانی نیز دیده ام .

کوهرا کی در رباید تند باد (که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد . . .) مولوی .
کوه کندن و موش بر آوردن . کج . قصه که لافوتن از زائیدن البرز بنظم آورده
محمّل است از این منل مأخوذ باشد .

کوهکن شهره نگریدید بشیرین کاری

تا که گلگون رخس از تیشه فرهاد نشد . کمالی .

کوه موقر کجا و گاه محقر (خرقة یارین ترا بکار نیاید . . .) قا آئی .
کوه و دریا را چه باک از سایه پر ذباب (ملک و عمرت را چه باک از کید و
مکر دشمنان . . .) معزی . نظر : سایه بردریای چین چون افکند پر ذباب . معزی .
کوه و گاه پیش او یکسان است . مردی نادان یا بخشنده و راد است .

کوهیرا بگاهی بخشند . نظیر : چکنم با مشی خاک حز آمرزیدن . رجوع به هشت
را به بها . . . شود .

کوی پر دزد و شهر پر اوباش محتسب را چه خوش بود خشخاش ! سنائی .
کوی نومیدی مر و امیدهاست سوی تاریکی مر و خورشیدهاست . مولوی .
که آنگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت . حافظ .

کهان و مهان خاک را زاده ایم بنا کام تن مرک را داده ایم . فردوسی .
رجوع به از مرک خود حاره . . . شود .

که از آن دنیا آمده که بگوید نیمسوز بکار میبرند .
که بر آب و گل نقش ما یاد (۱) کرد ؟

که ماهار در بینی باد کرد ؟ رودکی .

که پیش خر و گاو زعفران است . (کاهیت تباه این جهان ولیکن . . .) ناصر خسرو .
که بر گیرد آنرا که تو بشکنی که پیوندد آنرا که تو بشکنی

(هم آنگه سوی آسمان کرد روی چنین گفت کای داور راسکوی . . .) فردوسی ؟

که بود تقلید اگر کوه قویست (زانکه بر دل نقش تقلید است بند

رو به آب چشم بندش را برید زانکه تقلید آفت هر نیکوئیست . . .) مولوی .

رجوع به ار خلاف آمد عادت . . . شود . ۲۵

(۱) نب : نقش بنیاد کرد .

- که بیوسد ز زهر طعم شکر (نکند میل بی هنر به هنر . . .) عنصری .
- که جوید بنیکی ز بد خواه راه بدیوار ویران که گیرد پناه . اسدی .
- که خندید روزی که نگریست زار . اسدی .
- که داند در این گنبد تیز گرد
- در او سور چند است و چندی نبرد . فردوسی .
- که داند کرد خورشید جهان افروز را پنهان (چو خورشید جهان افروز هست
اقبال او پیدا . . .) معزی .
- که داند که این بخت بد ساز چیست
- نهانش با هر کسی راز چیست . اسدی .
- که داند که فردا چه خواهد بدن (. . . بر این داستانها نباید زدن .) فردوسی .
- که دید دزد بهزد . (بزه دل ز من بدزدیدی ای بلب قاضی و بزگان دزد مزد
خواهی که دل ز من ببری ای شگفتی . . .) ابوسلیک کرگانی .
- که را آرزویش تیمار بیش (. . . بکوش و منه میوه آرزیش) فردوسی .
- که را از پس پرده دختر بود اگر تاج دارد بد اختر بود . فردوسی .
- رجوع بچنین گفت ، رجعت را باز نر . . . شود .
- که را از عشق باشد در دل آتش
- عتاب دوست باشد بر دلش خوش . و بس و رامین .
- که را از مگس داشت باید نگاه ز بد چون بود دیگران را پناه . اسدی .
- نظیر : ارب یول الثعلبان براسه لقد ذل من بالک علیه الثعالب .
- که را با تو گویند بد بیشتر چو نبود گنه دان که هستش هنر
- درختی که دارد فز و فتر بر او فزون افکند سنک هر کس بر او . اسدی .
- که را بخت برگشت مردی چه سود . رجوع به اگر بهر سر مویت . . . شود .
- که را بخت فرخ دهد تاج و گاه چو خرسند نبود در افتد بیچاه . اسدی .
- رجوع به بدی سازد که را . . . شود .
- که را بیش بخشد بزرگی و ناز فز و فتر دهد رنج و گرم و گداز
- در او هر که گوئی تن آسانتر است هم او بیش بارنج و درد سراست . اسدی .
- رجوع به آسوده کسی . . . شود .
- که را پشت گرمی ز یزدان بود همیشه دل و بخت خندان بود . فردوسی .

کرا پستی کند گردون چه باید پستی لشگر

چه باید یاری مردم که را دولت بود یاور . نطران .

که را پویه و صلت ملک باشد

زبانی سخن گوی و دستی گشاده

(... که ملک شکار بست کاورا بگیرد

دو چیز است کاورا به سد اندر آرد

شمشیر باید گرفتن مر او را

رحوع به ملک مملکت کی دهد... شود .

که را پیوند گیرد آشنائی

که را چاره بود ز آب زلالا

که را چشم دل خفت و بختش غنود

رحوع به اگر سدی دیدن... شود .

که را چهره زشت از سرشش نکوست

مکن عیب کان زشت چهری نه زوست

نکو کار با چهره زشت و تار

فر اوان به از نیکوی زشت کار . اسدی .

رحوع به اسب تازی اگر... و رحوع به کس بود کاور را خیر... شود .

که را جاه و چیز و جوانیش هست

که را جهل یار است یار است مارش (یارم که یارم بود حائل ایرا...) ناصر خسرو .

که را خرما نسازد خار سازد

که را منبر نسازد دار سازد . ویس و رامین .

رحوع به سدی سازد کرا... شود .

که را خواسته کارش آراسته است

که را داد چیزی کز او باز نیستند

که را دادی که نماند . وقتی سلطان طمغاج خان در سمرقند قصری بنا کرد مدتی دراز

که را داد کشیدن بسی دردورنج . فردوسی . ی .

که را داد چهری کز او باز نیستند

که را دادی که نماند . وقتی سلطان طمغاج خان در سمرقند قصری بنا کرد مدتی دراز

که را داد چهری کز او باز نیستند

که را دادی که نماند . وقتی سلطان طمغاج خان در سمرقند قصری بنا کرد مدتی دراز

که را داد چهری کز او باز نیستند

که را دادی که نماند . وقتی سلطان طمغاج خان در سمرقند قصری بنا کرد مدتی دراز

و داد خواست سلطان گفت برو که داد نماند (۱) . روستائی گفت که را دادی که نماند ؟
پادشاه چون بشنید دستارچه بر روی نهاد و بگریست و گفت راست گفتی که هیچ ندادیم و هیچ
نماید . آنگاه مهم او را کفایت کرد . نقل از حاشیه احیاء العلوم خطی .

که را در جهان خوی زشت از نکوست

بهر گس گمان آن برد کاندرا اوست . اسدی .

رجوع به کافر همه را ... شود .

که را در جهان هست هوش و خرد کجا او فریب زمانه خورد . فردوسی .

که را دست گوتاه یابی ز دانش مشوفتنه بر مال و دست درازش . ناصر خسرو .

رجوع به آنکس که داناتر است ... شود .

که را دوست داری و کام تو اوست هر آهوش را همچنان داردوست . اسدی .

که را دیدی تو اندر جمله عالم که یکدم شادمانی یافت بیغم

(... که را شد حاصل آخر جمله امید که ماند اندر کمال خویش جاوید .) شبستری .

رجوع به در این دنیا کسی ... شود .

که را رنگ چهره سیه تر ز رنگ بدو کی پدید آید از شرم رنگ . اسدی .

که را ره گشاده شود سوی دانش

حقیقت شود سوی دانا مجازش . ناصر خسرو .

رجوع به آنکس که داناتر است ... شود .

که را سر که دارو بود بر جگر شود ز انگبین درد او بیشتر . فردوسی .

که را سوی دانش بود دسترس و راپایه از دانش اوست بس . اسدی .

رجوع به آنکس که دانا تر ... شود .

که را شایی چو مر خود را نشایستی . (بجای خویش بد کردی ، چه بد

کردی) ناصر خسرو .

که را شده است مصور شمار ریک زمین

که را شده است میسر شمار قطره آب . ادیب صابر .

که را گردش روز با کام نیست و رامرگ بازندگان یکیست . فردوسی .

که را گنج دانش بود پادشاست (به از گنج دانش بگینی کجاست ...) اسدی .

(۱) یعنی امروز دیگر بیگانه است و زمان رسیدن بدآوری سپری شده است .

- رجوع بانكس كه دانا تر است ... شود .
- ۵ كه را كوفت مي موميائي مي است (دل تيره را روشنائي مي است ...) اسدي .
 رجوع به مي زده را هم بمي ... و رجوع براحه كردم زده ... شود .
 كه را معاينه باشد خبر چه سود كند (مرا تو راحت جاني معاينه نه خبر ...)
 از اسرار التوحيد في مقامات شيخ ابي سعيد .
- ۱۰ كه را معده خوش گردد از خار و خس
 شود گامش از شير و روغن فكار . ناصر خسرو .
 كه را فامودي كه نام و لاف نشايد شمردنش خوار از گزاف . اسدي .
 كه را نه اسب چه بايد ركابي و سراج (كه را نه جود چه لايق بود مديح و
 ثنا ...) ادیب صابر .
- ۱۵ كه را نيست در دوستي راستي ييفشان تو از گرد او آستي . اسدي .
 كه را نيست دل خوش به نيكي خویش
 گنه زو بود گر بد آيدش پيش . اسدي .
 كه را يار باشد سپهر بلند برو بر ز دشمن نياید گزند . فردوسی .
 كه را يار بد مهر و بد ساز باشد نباشد بكام دلش هيچ كاري . قطران .
 كه را ياري كند يزدان و يار او بود گردون
 نباشد هوشياران را نمودن كين او يارا . قطران .
 كه را بار چه تاخر كه پي گاه شود (گاه بايد كه بنزد كه خريداري يافت ...) اوحدي .
 كه را كم از كبود نيست .
- ۲۰ تو هم كتر نه از آن رنودا كه كتر نباشد از كبودا . ايرج ميرزا .
 كه ز بيجاده قيمتي نشود (بد ز نيكان قيامتي نشود ...) سنائي . رجوع به هر كه
 را روی به بهود ... شود .
- ۲۵ كه كاشت و كه درو كرد ! نظير : رب زارع لنفسه حاصد سواه . رب ساع لقاعد .
 هشم الثريد غير آكله . على عليه السلام . رجوع به الله الله كه تلف كرد ... شود .
 كه كرد و نيافت و كه خواهد كرد كه نخواهد يافت . دولت شاه سرفندي .
 رجوع به از مكافات عمل ... شود .
- كه كند خود مشك با سرگين قياس آب را با بول و اطلس با پلاس .
 (گر تو مشك و عنبري را بشكني عالمي از فيح ريحان بر كني

- ور شکستی نا کهان سر کین خر خانها پر کند گردد سر بسر
 (.) مولوی .
- ۵ **که باشد تاپوشد روی آب طین که باشد که پیوشد آفتاب . مولوی .**
که گفت پیر زن از میوه میکند پرهیز
دروغ گفت که دستش نمیرسد بدرخت .
- (چو خویشتن نتواند که می خورد قاضی ضرورت است که بر دیگران بگیرد سخت . . .) سعدی .
 نظیر : سرگاو عصار از آن در که است که از کنجدش ریمان کوتاه است .
 پیرزن را دست بدرخت آلو نرسید گفت مرا خود ترش نازد .
- ۱۰ **که گفت بجیحون بر انداز تن چو افتاده دست و پائی بزین . سعدی .**
که گفتت برو دست رستم بیند نیندد مرا دست چرخ بلند . اصل شعر : که
 گوید . . . الخ ، باشد و از فردوسی است .
- که کرد ای پسر سود در کاستی (همه نیکنامی به و راستی . . .) فردوسی .
 که گوید که دانا و نادان یکیست ؟ (ولیکن ز آموختن چاره نیست . . .) فردوسی .
 نظیر ، هل یتوی الذین یعلمون و الذین لا یعلمون ، قرآن کریم . سوره ۳۹ . آیه ۱۲ . رجوع به
 آنکس که دانا تر است . . . شود .
- ۱۵ **که گوید که کژی به از راستی ! (. . . چو دلرا بکژی بیاراستی) فردوسی .**
که گوید که نفرین به از آفرین (بی آزاری و خامشی بر کزین . . .) فردوسی .
که مرده که زنده ! ندانم تا بد آنگاه یایم یا مبرم .
که میداند گربه کجا تخم میگذارد .
- ۲۰ **که نالد ز ظالم که در دور تست که هر جور گاو میکند جور تست . سعدی .**
 رجوع بکارها را کار فرما . . . شود .
- کهن جامه خویش پیراستن به از جامه عاریت خواستن . سعدی .
 نظیر : مرا زنان جو خوش چهره کاهی به که از شراب حریفان سفله کلناری . امید زاری .
 خاک دیوار خویش لسی به که ز یالوده کسان انگشت .
 فرو مانده در شهر خود با خسان به از شهر یاری بشهر کسان . نظامی .
 غثک خیر من سہین غیرک ، از فربه غیر لاغر تو بهتر . از شاهد صادق . العری خیر من ثوب المعار .
 جبدا خانه خود کر همه گلخن باشد .
- ۲۵ **کهن گردد نو ار سنک است و خاره (کهن گشتی و نوبودی توبی شک . . .) ناصر خسرو .**

کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم

جمله نو دوزان شدندی هم بعلم . مولوی .

کهنه گلیمی که نمازی بود ز اطلس نو به که بیازی بود . امیر خسرو .

کهنه نو کر است . اشاره بسل برکی : کهنه بوکرم هم سیچرم هم قاچارام .

۵ که و مه به شود ز صحبت به (صحبت نیک را ز دست مده ...) سنائی .

که و مه راست باشد نزد نادان

چه روز و شب بچشم کور یکسان . ویس و رامین .

که ها کرو که جا کرو ! رجوع به الله الله که تلف کرد ... شود .

که یابد بگیتی رهائی زمرك اگر تن پیوشد پیولاد ترك . فردوسی .

۱۰ رجوع به از مارك خود چاره ... شود .

کی از طنین ذبابی پلنك راست زیان

کی از حنین حبابی نهنگ راست خطر . قانعی .

کی اسیر حبس آزادی کند کی گرفتار بلا شادی کند . مولوی .

کی باشد کتک جا خورده باشم (یزدی چوب میخورد و میگفت ...) جا ، بلهجه

۱۵ یزد بمعنی سام و به کمال است .

کی بسازد خانه ماهی بر زمین (بی مرا خانه است و نی یک هم نشین ...) مولوی .

کی بگل پنهان توان کردن فروغ آفتاب (با وجود عقل اگر پیدا بود عشقش

رواست ...) ابن یمن . رجوع به آفتاب را بگل ... شود .

کی بود آن رند گدا مرد آنک عزم بخلوتگه سلطان کند . عطار .

۲۰ کی بود بر لب دریای دمان بیم عطش (بادل دوست کسی را نبود بیم دمار ...) ادیب صابر .

کی بود تمییز تیغ و تیر را (بیغ حرمت می ندارد تیر را ...) مولوی .

کی بود خود دیده مانند شنود (دید صد چندان که وصف اشنیده بود .) مولوی .

کی بود طاقت باز تیز پر کبک شکسته بال را (ناغم هجر تو مرا تاب

سازد و ...) فلکی شروانی .

۲۵ کی بود نغمه داود چو آواز درای (نظم او را بومپندار چون نظم دگران ...) شرف شفره .

کی بود یارای آن خفاش را گو بیند آفتاب فاش را . عطار .

کی بی حریف ماند رندی که خوش قمار است (آنرا که خلق خوش هست تنها

نمی گذارند ...) صائب .

- کی پرد بر آسمان پر مجاز (باز بر از شید و سوی عقل تاز...) مولوی .
- کی پسندد عاقل از ما در مقام زیر کی
- کاسب تازی مانده بی جو که به پیش خر فهیم . سنائی .
- کی ترا شد تیغ دستہ خویش را (... رو بجراحی پیر این ریش را) مولوی .
- ۵ رجوع بچاقو دستہ خود را ... شود .
- کی توان اندود خورشیدی بگل (ای ضیاء الحق حسام دین و دل ...) مولوی .
- کی توان بر ربط زدن در پیش کر (کی توان با شبعه گفتن از عمر ...) مولوی .
- کی توان حق گفت جز زیر لحاف (با جو تو خشم آور آتش سجاف .) مولوی .
- رجوع بمبروم به اخیه ، شود .
- ۱۰ کی تواند بود تاری لیل چون روشن نهار (کی بود کردار ایشان همسر کردار او ...) فرخی .
- کی تواند سپید چرده شدن آنکه کرد ایردش سیه چرده . سنائی .
- کی توان کرد ظرف پر را پر (بنده کی گردد آنکه باشد حر ...) سنائی .
- رجوع به انائی که پر شد ... شود .
- ۱۵ کی جوان نو گزیند پیر زال (او جیل است و یحب للجمال ...) مولوی .
- کی چراغ خورہ نیر از روغن سہم بود (نور شمع جاہت از خاصیت اختر مبین ...) کاتبی .
- کی خورد شہ بادہ اندر گولخن . مولوی .
- کی دلاور ز پی لشگر بشکستہ رود (سیه عقل کہ بشکست مر و در پی او ...) کاتبی .
- کی دیدہ تشنہ عشق از آب دجلہ شفا (کی کشت طبع حکیم از خاک سوخته خوش ...) مجیر بیلقانی .
- ۲۰ کی رسد سیر السوانی در نجیب ساربان (جان کنند از زار خائی تا بگرد من رسند ...) خاقانی .
- کی رفتہ را بزاری باز آری (رو تا قیامت ایدر زاری کن ...) رودکی .
- کی ستاند حکیم فرزانه داروی صرع را ز دیوانہ . سنائی .
- رجوع بہ اگر بابا بیل زنی ... شود .
- ۲۵ کیست آنکس کہ در این دایرہ سر گردان نیست . کاتبی .
- کیست کاو نیست دشمن دشمن . (گر حسد هست دشمن ریمن ...) عنصری .
- کیست کہ شمع و چراغ زی مہ تابان برد (کیست کز اینان مرا شعر فرستد بوام ...) ملک الشعراء بہار . رجوع بہ تیمہ باطل است ... و رجوع بزیرہ بکرمان ... شود .

کیست که گوید ترا مگر نخوری می می خور و داد طرب زمستان بستان
شیر خور و آنچه آن مخور که به آخر

زو نشکیدی چو شیر خواره ز پستان . بوحنیفه اسکافی .

کی رسد از دین سر موئی بتو زیر هر موئیت زناری دگر . عطار .

کیسه چو خالی بود از زر و سیم دعوی اکسیر چه سود ای حکیم

(خواجه زند بانک که صنعت گرم مس شود از جودت صنعت زرم

لیک اگر دست بجیش نهی چون کف مفلس بود از زر نهی . . .) جامی .

کیسه خالی و دلی خواهان (. . . دیده بر دستگاه هراهان .) اوحدی .

کیسه دوختن . کیسه برای چیزی (یا) برای کسی دوختن . طمع بستن .

۱۰ بر او چون کیسه دوزم که هرگز مرا در کیسه دیناری نیاید . انوری .

بر وفای سپهر کیسه مدوز کایج گنبد نکه ندارد گوز . سنائی .

اندر آن کیسوی سیاه و سید دوخته خلق کیسه های امید . سنائی .

چون چنگ سرفرود آرباخرمان یکدل کیسه مدوز چزمین با عاشقان بی زر . سیف اسفرنگ .

دل از وصالش اگر چند کیسه ها بردوخت هنوز باری بر هیچ بست چون کمرش . رضی الدین .

۱۵ جملهگان کیسه از او بر دوختند دادن حاجت از او آموختند . مولوی .

ز دانش کیسه بر اقبال دوزید من از وی مایه ادیر دارم . کمال اسمعیل .

رویی و خدمت ایگرگ کهن هیچ بر قصد خداوندی مکن

لیک چون پروانه بر آتش بناز کیسه زر پر مدوز و پاک باز . مولوی .

پس کیسه که دوختند بر جودش صد حلقه نگوش چون کمر دارد . کمال اسمعیل .

۲۰ طمع چه کیسه بر آن مفلسان تواند دوخت که از هزار تکلف بما حضر نرسد . کمال اسمعیل .

بر وفای زمانه کیسه مدوز بگذراش بقوت روزا روز . سنائی .

کیسه ها دوخته بر درگهت از بهر امید زانکه بی لطف تو کس درخور غفران نشود . سنائی .

دست مایه بندگانت گنج خانه فضل تست کیسه امید از آن دوزد همی امیدوار . سنائی .

سایه کیسوش را دار غنیمت که دل کیسه بسی دوخته است درختم کیسوی تو . سنائی .

۲۵ ای کمال کم زانرا صبرها پرداخته وی جمالت مفلسانرا کیسه ها بردوخته . سنائی .

کمر بر آن تن چون سیم کیسه دوخت ولی نهی بماند چو آغوش من ز ناروش . رفیع لبنانی .

هر کیسه که من از کرمت دوخته بودم یک یک بدریدند و شب و روز درانند . سلمان ساوجی .

- کیسه دوزی چه خواهی از طرار (کاسه بندی چه خواهی از مجنون ...) اوحدی .
 کیسه و صره اصل مال بود (طبلسان و ردا کمال بود ...) سنائی . تعبیر رؤیای
 کیسه و صره مال است و طبلسان و ردا کمال .
 کی سیاهی شود از زنگی دور گرچه خوانند بنامش کافور . جامی .
 کی شناسد طفل قدر سیلی استاد را (صدمهای عشق را کی بوالهوس دارد
 قبول ...) ظهیر .
 کی شناسد قیمت و مقدار در بی معرفت
 کی شناسد قدر مشک آهوی خر خیز و ختن . سنائی .
 رجوع به خر چه داند قیمت ... شود .
 کی شنیدستی که گردد نشنه سیراب از سراب (جلوه خورشید و ماه از تو
 کی بخشد شکیب ...) قا آنی .
 کی شود پروانه از آتش نفور (... زانکه او را هست در آتش حضور) عطار .
 کی شود خفاش هم فرهما . (در جهان روح کی گنجد بدن ...) مولوی .
 کی شود دریایپوز سگ نجس (... کی شود خورشید از یف منطمس) مولوی .
 کی شود هم از سلطان هر گدا . (هر مکس را کی رسد پرواز کبک ...) مولوی .
 کی شود سنک بد گهر گوهر . (از خرد بد گهر نگیرد فر ...) سنائی .
 کی شوی آنچنان که می بانی چون تو با خویشتن نمایمی . اوحدی .
 کی عمر رفته کس بدویدن گرفته است . (مادر تو کی رسیده که رفتی بصد
 شتاب ...) کمال خجند .
 کی غم بوسه و کنار خورد آنکه او کوک و کو کنار خورد . سنائی .
 کی غم دندان خورد آنکسی که نانی نیستش (بر فقیران محنت پیری نباشد
 ناگوار ...) صاحب .
 کی فرار از خویشتن آسان بود (بگریزه ، رکه جذبان بود ...) مولوی .
 کیفر دهدت یزدان بد را و نیک را
 وافی و فاش بیند و جافی همی جفاش . مرحوم ادیب .
 رجوع به از مکافات عمل ... شود .
 کی فروزد چراغ کس بی زیت . بهاء الدین واد .
 کی کار شیطان است . بزاج ، در جواب سوزن کی گویند .

کیک در بازه کسی افکندن . در مثال که از اوری ضبط شده کی کلمه ناده دارد و دیگری ناره ولی در شعر عطار محتمل است که ناره در از است و حسب حدس ناده هر حد در فرهنگهای دسررس یا هم کلمه صوری از ناره است . و در در شعر اوری هم تقریباً شعر عصار ناده و ، غبط و ناره و نطاران صحیح است .

• نعت آن لحظه بی اندازه افند که آند آکت اندر ناره افند . عصار .
تمثل : کوه اگر حلم را نامردی عظیم از اگر دست را بدست بی تحلیف
کوه را ناره چون کیک ناره بردا صاعقه چون سنگ بد در قبین . اوری
کیک در بازه من افکندی ایست سنگ در ناره سر اوری .

کیک در شلوار کسی افتادن یا افکندن . شوس و شور ده و هر اسان شدن . نادن

۱۰ • تمثل : خود کلاه و سرت حجاب را - بو پیرای کلاه دسار
کله آنگه بهی که در دست سنگ در کفش و ایست شلوار . سخی .
مدین قصده که پیراهن ممالی ارست و دهام همرا کیک عجر در شلوار . اخسار .
حجر آنگه سی کلاه در دست یاک در عش و کک در شلوار . سانی .
چرخ را به سرش سنگ بند دره و ده گوهر با سجطش کک در شلوار اوری .

۱۵ • **کیکش نگریدن** . اصلاح نام و مایه شدن .

کیک فلان عماری می کند .

• تمثل : کف دست یک نوعی عمارت بطیر : تمست ، بعد حمام است
دلرا کیکت عماری می کند . محرابی .

کی کند از مرغ کل صنعت عیسی زیان . (کی شود از بی میر دست سبک

۲۰ • بعیب .) . قالی .

کی گردد همه مردم بند اصل بدعوی **کی گردد نو پیرهن کهنه به آهار** . سخی .

کی گردد نو پیرهن کهنه به آهار (کی گردد همه مردم بند اصل بدعوی) . سخی

کی مار ترسگین شود و گز به مهربان

گر موش ماژوموژ (۱) کند گاه در راهی . مسعود وردی .

۲۵ • **کیمیا گر ز غصه مرده ورنج** **ابله اندر خرابه یا ته گنج** .

(بخت و دولت کار سی به جز تأیید آسمانی است) . مسعود وردی .

رجوع با اگر داش ، وری ، بود

(۱) صاحب زهان مرا به من و عشرت و موردا غم و او بوده است . صاحب زهان

کیمیای زر آهن کن است .

ر . . . هـ که احسان نکند انسان است . (حامی .

کینه جوئی روش احسان نیست

(کار که خسته گشت و کس وری . .) مولوی .

کینه دان اصل ضلال و کافری

کینه شتری . کینه سحت

مال : بار فروریخت عشق اردرود دیوار من . در . . . نند اشرف کین دار من . مولوی .

کینه شکم تا چهل سال است . اظه : داع شکم ار داع عزیزان بد بر است .

کی همچو آفتاب بود در فروغ ماه کی همچو حور باشد در نیکوئی پری . محمد مکر .



باب گ .

گاز بمهتر لنگد بطاق طویله . به طدر نا کسی که کار کرد و نگد زید گویند و مراد آنکه این دو کار سورا است .

گازرشت (و) گازی . مهایت ناک . مثال : اعاقا برفی عطیم افتاده بود و دشت و صحرا به رار شده و کوه و کنار ارضت سرما حادر گازی در سر گرفته . . . ارا العراضه .
گازر که بکار خود تمام است بهترز حریر باف خام است . امر خسرو .
رجوع به آنکه بداند رقی . . . شود .

گازر گرو خویش بدکان دارد . جامع المئیل . نظیر : گرو در دست کارر است .
گازر مباش کز پی تزیین دیگری

جامه سپید کرد و ورا رو مسود است . این بیت .

گازی از بهر چه دعوی کنی چونکه نشوئی خود دستار خویش . ناصر خسرو .
نظیر : ای حکیم این نصیحت گوی نفس خویش را . رجوع به خار را در چشم . . . شود .

گام در صحرای دل باید نهاد زانکه در صحرای گل نبود گشاد . مولوی .
گاو آمد و خورد دفتر پارین را . ظهوری . رجوع به آن دفتر هارا گاو . . . شود .

گاو ان و خران بار بردار به ز آدمیان مردم آزارا . سعدی .

نظیر : مسکین خرا گرچه بی سبز است چون بار همی برد عزیز است . سعدی .
حاجی ویسی شراست از راد آنک بیچاره خار میجورد و بار می برد . سعدی .

گاو از خرمن کسی بیرون کردن . تسل :

ای دس هوای ارمن ارمن باشم حالی نکم ز دل حزن رو باشم
ای چیخ اگر بحله بیرون بکم گاو بو از آن خرمن خرمن باشم . طغرل
گاو از خوار بار دور .

اشاره . من خود عر ر بار پیم خوار بار گبر آخر به گاو به بود از خوار بار دور . صدر الشریعه
برهان الاسلام . رجوع به گاو از کفه دور ، شود .

گاو از کفه دور . کفه خوشه های گندم و حو است که در خرمن بار اول کوفته نشده باشد . موای منفرد بد :

قصه گفت آن شاه را و فلسفه نا بر آمد عشر خرمن از کفه . موای .

نظیر: دست خر کوتاه، خر از کفه دور، گاو از خوار بار دور.

گاو باشد دلیل سال فراخ (۰۰۰ بیر بر پادشه شود گستاخ، سنائی، تعبیر رؤیای گاو فراخی سال است).

گاو بچرم اندر بودن، پایان کار آشکار نبودن

۵ تمثیل: کنون گاو ما را بچرم اندر است که پادشاه با دافره دیگر است، فردوسی.

هنوز از بدی تا چه آیدت بیش بچرم اندر است این زمان گاو میش، فردوسی.

ز جنگ آشتی بیگمان بهتر است نگه کن که گاو بچرم اندر است، فردوسی.

بچرم اندر است گاو اسفندیار ندانم چه پیش آورد روزگار، فردوسی.

نظیر: روزی چند در این جنة المأوی مقر و مثنوی سازیم تا این درشت وزم از پوست و چرم چگونه

۱۰ بیرون آید، مقامات حمیدی، بقی آمده، سرگنده اش زیر لحاف است، و رجوع به گاو پیسه، شود.

گاو بکشتیم گو سفند بکشتیم ساک بریند میان این چی میا (۱) که شما بخوردید.

میهمان از میزبان روستائی عذر زحمت دوشین میخواست، روستائی گفت...

گاو بکش گنجشک هزارش یک من است

تمثیل: گرت یه باید بکش گاودیه که گنجشک را در شکم نیست یه، مرحوم ادیب.

۱۵ نظیر: توکت این گاو های پرواراند لاغر ان را مکش که بیکارند، اوحدی.

ما الذباب و ما مرقته، یه اندر شکم بگنجشک نباشد اندر شکم گاو گرد آید، یعقوب بن لیث، از

تاریخ سیستان، گوشترا از بغل گاو برند.

گاو بی شاخ و دم، نهایت نادان.

تمثیل: چون زو حذرت کردن باید همی نخست دجال را بین بحق ای گاو بی ذاب، ناصر خسرو.

۲۰ بگریز از آنکه فخرش جز اسب و سیم و زر نیست گرچه سر و ندارد آن دان که جز بقر نیست، ناصر خسرو.

گاو پای در میان دارد

تمثیل: انوری آخر نمیدانی چه میگوئی خوش کلاو پای اندر میان دارد سران خر در خلاب، انوری.

گاو پیسه بچرم بودن

تمثیل: سپهدار توران از آن بد تراست کنون گاو پیسه بچرم اندر است، فردوسی.

رجوع به گاو بچرم اندر...، شود.

گاو پیشانی سفید است، همه کس و در همه جا او را شناسند.

گاو حاج میرزا آقاسی، کسی را که بی خبر و سرزده بهمه جا وارد میشود باین گاو تشبیه کنند.

گاو خرف خوی خر طبیعت نادان

جز که ز پهلوی خود کباب نیابد . طاهر

گاو خوش علف . آنکه هیچ خوردنی را مکروه ندارد .

مایل : هر چه بر سفره و خوان بپزند

۵ بحوری خواه گزر خواه صعی (؟) گاو و خر است پس خوش عالمی . صعی .

گاو در بغداد آید نا گمان

وز همه عیش و خوشیها و مزه

گاو در خرمن کسی کردن (یا) راندن (یا) افکندن .

مایل : گویند رادار کجا برخاست آخر گو

۱۰ بپند خرد در خلایق قصه من را نه خوب آناران او چو کشت صک .

گاو در خرمن هست آمد . اوحدی .

و آن رمن را گو در خرمن کم . عطار

حاله را در خرمن من می کند . عصار

کشته را هرگز سکان نه او . عصار .

۱۵ گاو دل . بر سنده .

مایل : گاو دل با شوم شر طالع

که ارسر رسد دل و بدنامی . خاقانی .

اریر . طالع با ریه جو خوشه

دخوع اسر در شو .

گاو دوشا ، گاو شهر ده .

۲۰ مایل : گاو دوشی عر نه خواهی

گاو دوشی عر از ده

امروز گوید فلان گاو شیر ه هه است

گاورا از خرن دانستن (یا) فرق نکردن .

گاو نسی بود او ریگری

۲۵ از عصا در ده وای گاو حاست

گاو را بروخت جای خر حرد

چون گشت از سع ده روزار شمار

مرد اوله گشت ای دانای رار

داو را از خر مدهای و دار

عطار .

گاو را دارند باور در خدائی عامیان

نوح را باور ندارند از پی پیغمبری . سنائی .

نظیر : چو باعامه نشینی مسخ گردی چه جای مسخ بلکه نسخ گردی
 مبدا بیچ با عامت سر و کار که از فطرت شری تا گه نگونسار . شبستری .
 بقی مشتعلند و بینی خاموشند . رجوع به از بی رد و قبول عامه شود .

گاورا رنگ از برون و مردرا از درون جو رنگ سرخ و زرد را . مولوی .

گاورسه چو کرد می ندانی بایدت سپرد زر بزرگر . ناصر خسرو .

رجوع به کار را با کار دان بید سپرد ، شود .

گاوریش . ابله . نادان . مثل :

گاو ریشی بود او برزیگری داشت جفت گاردی و طاق خری . عطار .
 از فعال شاعران خر تمیز بی ادب وز خصال خواجگان گاوریش بدنهاد . سنائی .
 تا امامت کند بهامی چند همچو خود ریش گاو خامی چند . دهخدا .
 رجوع به ریش گاو شد .

گاو زال از شیر ایوان نو شیروان نترسند . از مجموعه امثال طبع هند .

گاو زهره . ترسنده .

گر بود زان می چو زهره گاو خاطر گاو زهره شیر شکار
 هم زمی دان که شاهباز خرد کبک زهره شود بسیرت سار . خاقانی .
 گاووش ز آئیده است . بخت بدو رو آورده . تمثل :

بهندوستان پیری از خر فتاد پدر مرده را بچین گاو زاد . نظامی .

و امروز این تمیز به معنی توجه یا ضرری متداول است .

گاووش نلیسیده است . (هنوز . . .) تجربه ندارد . تمثل :

رفته است خریپاش ز حد گوسانه است چندی بگنار تا بلیسد گاووش . ظهیری .
 نظیر : سبلی روز کار نخورده .

گاو شیرده کسی بودن . رجوع به گاو دوشا ، شود .

گاو طوس . در قدیم منلی سایر بوده است و از آن بلاهت مردم طوس را میخواستند . و

مشهور است که وقتی درون زلرشید بدانجا رسید مردم طوس گفتند مکه را بشهر ما فرست تا زیارت
 او کنیم . ابن هباده شاعر درمجموعه عواجه نظام الملك طوسی اشاره بهمین مثل کرده میگوید : فالدهر
 كالدولاب ایس بدور الا بالبقر . و وقتی یکی از وزرا بگمان عدم التفات عواجه چند طایفه صوف

اختلاس کرده بود نظام الملك در مخاطبه او اشاره بمثل گاو طوس کرده گوید :

از سربنه این نخوت گاو سی را بگذار بجبرئیل طاوسی را

اکنون همه صوفیان فردوسی را ناز آر و دگر گاو نخوان ضوسی را . انتهى .

و در شرح حال خواجه نصیر الدین طوسی آمده است : که او در مدت بیست سال کسانی

تصنیف کرد در مدح اهل بیت پیغمبر صلوات الله علیه پس آن کتاب بغداد برد که بنظر خلیفه عباسی

رساند زمانی رسید که خلیفه با ابن حاجب در میان شط بغداد بتفرج و تماشا اشتغال داشتند

محقق طوسی کتابرا نزد خلیفه گذاشت خلیفه آنرا ابن حاجب داد چون نظر ابن حاجب ناصبی

بمدایح آل اطهار پیغمبر صلوات الله علیهم افتاد آن کتاب را به آب انداخت و گفت اعجبنی

تلمه . یعنی خوش آمد مرا از بالا آمدن آب در وقتیکه این کتاب را به آب انداختم

پس از آنکه از آب بیرون آمدند محقق طوسی را طابندید ابن حاجب گفت آخوند اهل

کجایی گفت از اهل طوسم ابن حاجب گفت از گاووان طوسی با از خران طوس خواجه فرمود

از گاووان طوسم . ابن حاجب گفت سناخ بو کجاست . خواجه گفت سناخ من در ضوس است میروم

و آرا میآورم خواجه با بهابت ملال خاطر روی بدیار خویش نهاد . چون هلاکو خلیفه را کشت

خواجه کس فرستاد ابن حاجب را حاضر ساختند و نزد سلطان و خواجه بردند در پیش روی

ایشان بیسناد خواجه بان حاجب خطاب کرد که من با تو گهته بوده که من از گاووان ضوسم و

شاخ خود را میآورم اکنون سناخ من این پادشاه است . نقل به اخصار از قصص العلماء .

اشاره : گاو و عمار فکن از ضوس بدست آرمایک بحر اخضر نه بعان بخراسان یام . خاقانی .

گاو عالی دوستی است . نظیر : گاو حاج مرزا آقاسی است .

گاو عنبر برهنه تن پیوست خر بریط بریشمین افسار . خاقانی .

گاو کی داند که در گل گوهر است (... کمان بیس ارمن طین کورو کراس) هواوی .

گاو لوزینه چه داند . رجوع به خرجه داند . . . و رجوع به آنکه بی چشم است . . . شود .

گاو لوزینه نداند لوزینه گیاهش گوارد . نمل :

گاو را گر چه که است خو لوزینه بر بگوارد بهمه حال ز اورینه گیاش . ناصر خسرو .

گاو مان دوگوساله زائیده است . رجوع به گاوش زائیده است ، شود .

گاو مان زائیده است . ضرر و باخرحی متوجه ما شده است . و رجوع به گاوش زائیده است شود .

گاو م است و آبم است و نوبت آسیابم است . نظر : گاوم مزاید آب میآید ز نم

هم دردش است . رجوع به آبم است و . . . شود .

- گاو نر را هزار جریب به تخمش • (یا) بگندش • مردی زورمند است •**
گاو نه من شیر است • نیکی های کرده خویش را پیدی ختم کند • مثل :
- ۵ **گاو نیست نیک شیر ولیکن لگد زن است •** انوری •
 طرف عدو ترش نشود زانکه بخت او
 چنانکه بختم از او گشت رنجه و پژمان
 بداد ثور بسی شیر اول و آخر
 بیک لگد که بر او زد بریخت نا گاهان • مسعود سعد (۴)
 چو آن گاوی که از وی شیر خیزد
 لگد در شیر کوپد تا بریزد • نظامی •
 نظیر : كالمختنفة علی آخر طعینها •
- گاو که بلیسه نرود نمک نخورد •** بلیسه جائی است که بر آن نمک نهند پسیدن دواب
 را • رجوع به از تو حرکت ... شود •
- ۱۰ **گاو که پیر شد گوساله اش عزیز تر میشود •** آدمی در پیری فرزند خود را بیشتر
 دوست دارد •
- گاو نیست نیک شیر ولیکن لگد زن است (طرف عدو ترش نشود زانکه بخت او ...)**
 انوری • نظیر : گاو نه من شیر است • و رجوع به باغ تفرج است و بس ... شود •
- ۱۵ **گاه از دروازه درون نماید گاه از کون سوزن بیرون می رود •** اشاره :
 من که از دروازه بیرونم نمیدرند خلق
 با تو می آیم گرم در چشم سوزن می بری •
گاه باشد که کودک نادان
 بغلط بر هدف زند تیری
 (که برد کر حکیم دانشمند
 بر نیاید درست تدبیری ...) سعدی •
 نظیر : رب رمیة بن غیر رام •
- گاه خوردن دو باده کمتر نوش** تا نباید بدست رفتن و دوش • اوحدی •
 ۲۰ رجوع به اگر شراب ندانی خورد ... شود •
- گاه مستی و گه خرابی تو** کس نداند که از چه بایی تو • اوحدی •
گاهی به ادا گاهی باصول گاهی بخدا گاهی برسول • مراد از اصول اصول
 موسیقی است • نظیر :
- ۲۵ چون ز راه صدق و صفوت نرمن آید نر شما
 صدق بوذر داشتن یا عشق سلمان داشتن
 بو هریره وار باید باری اندر اصل و فرع
 که دل اندردین و گه دستی در انبان داشتن • سنائی •
 مرة عیش و مرة جیش •
- گاهی نوبت تیغ است و گاهی نوبت ساغر (نبرد افروختی یکچند بزم آرای یکچندی**
 که ...) مسعود سعد • رجوع به فقره قبل شود •

- گبت ناگه بوی نیلوفر بیافت
خوشش آمد سوی نیلوفر شتافت
- تاچو شد در آب نیلوفر نهان
او بزیر آب ماند از نا گنهان
- (همچنان گیتی که دارد انگین چون نهاد داسان من براین ...) مدسوت برودگی .
- گچ را کج نپزد . کج صم اول وسکون «بی گیاهی باشد که از درون آب روید وار آن
حصیر نافد و در خراسان انگور و نرزه بدان آویزند برهان بعمل :
- ران ایمنی از دین هر کس که نگویند اندر مثل عامه که کج را مرد کج سبائی .
بطبر : نا این چیزها قبر آقا درست نمیشود .
- گدا اگر همه عالم بدودهند گداست (حال در طر و شوق همچنان باقی ...) سعدی .
رحوع به اگر نوشی رختی ... ، شود
- گدا بگدا رحمت بخدا . ۱۰
هرگز جمال مان ندیده است حر جواد هر او گدای آریس دیگر گدا شده است . ناصر خسرو .
کوری دای عصا کش کوردار شهید . عدد صدی به امه رحل بعض عاربا مجروحان . ذلیل عاذ نقرماه .
- گدا بهر جامع فرزند خود را کور میخواست . نعل :
فایک نا سک چشمان گوشه چشم دای دارد که چون فرزند کور آید شود جسم گدا روشن ، صائب .
- ۱۵ بطیر : سا شکست کرا و کارها درست سود کلید ررق گدا پای لک و دست مثل اسب صائب .
- گدا پادشاهست و نامش گداست (گدای ملک و ملت است ...) سعدی .
رحوع به آسوده کسی که ... ، شد .
- گدا چشم (یا) گدا دیده . اک کرس .
مال : مریدت را حار کرانه کند بار آرت گدای دیده کند . سبائی .
- گدا داند که ممسک کیست . ۲۰
گدا در جهنم نشسته است . بط : لیل صملوک جواد
- گدا را چو حاصل شوخ نان شام
چنان شاد خسبد که سلطان شام . سعدی
- گدا را چه یک نان دهی و چه یک نان گیری یکسان است .
گدا را رو سیاه و تو بره پر است . ۲۵
- گدا را کند یک درهم سیم سیر فریدون بملک عجم نیم سیر . سعدی .
رحوع به آنا که شی بر ... ، شد .
- گدا را که رو دادی خویش میشود .